

## آب زلال

آدولف رودنیتسکی  
ترجمه کیکاوس جهاننداری

آدولف رودنیتسکی (A. Rudnicki) در سال ۱۹۱۲ دیده به جهان گشود و در سال ۱۹۳۱ نخستین اثر خود را به نام «موشهای صحرائی» انتشار داد. مایه اصلی داستانهای وی سرنوشت دلگو از یهودیان ساکن محله‌های یهودی نشین (کتو) لهستان است. سبک نویسندگی او از لحاظ صراحت و رک‌گویی از دیگران ممتاز است. از بین آثار مهم‌تر او اینها قابل ذکرند: سربازان (۱۹۳۳)، شکسپیر (۱۹۴۸)، فرار از یاسنایا پولانا (۱۹۴۹)، اوراق آبی (۱۹۵۶) و گاو (۱۹۶۰).

در داستان کوتاه «آب زلال» نویسنده با قلمی نافذ گوشه‌ای از ظلم و جوروری را که در دوره حکومت نازیها بر یهودیان رفته است به خوبی بازگو می‌کند و به‌خصوص یادآور می‌شود که این مردم نه تنها در کوره‌های آدم‌سوزی نازیها دست از جان شیرین می‌شستند بلکه به تیر ستم هموطنان خود نیز از پای درمی‌آمدند. و این خود مصداق ضرب‌المثلی است که می‌گوید انسان گرگ انسان است. شاید در پایان این داستان برخی از خوانندگان نتوانند از بیان آرزومندی خود چشم‌پوشند که کاش گروهی از این ستم‌کشیدگان قبلی به ستمگران بعدی بدل نشده بودند.

۱

وقتی آبل یک روز پس از ورودش به ورشو به خیابان رفت، هرچند که چندین ماه از پایان جنگ می‌گذشت باز هم لباس خدمت افسری را به تن داشت. از این لباس بر می‌آمد که او قبلاً از

اسیران جنگی بوده است. مردی بود با قامتی کشیده و لاغر، چشمانی سیاه، سری که شاید بیش از اندازه گرد بود و چهره‌ای درهم و گرفته. و این صورت محزون توجه عابرین را به خود جلب می‌کرد.

در خیابان نووی - سیویات با همان ویرانیها روبرو شد که روز پیش هم دیده بود. از شهر لودز می‌آمد و از لودز تا ورشو یک بانگ خروس بیشتر راه نبود. این دو شهر حالا دیگر خیلی بیشتر از گذشته‌ها بهم نزدیک شده‌اند. هزاران نفر برای انجام دادن هزاران کار بین دو شهر در حرکت و نوسانند. رفت و آمد بین آنها هم دائمی و پرتحرک است. پس شاید بشود گفت از اهالی لودز آنها که خود به چشم ندیده‌اند فقط بر مبنای گفته و روایت ممکن است بتوانند در خیال خود تصویری از ورشو داشته باشند. اما در واقع چنین نیست. شهری را که تا این حد منهدم و ویران شده باشد در وهم نیز نمی‌توان مجسم کرد.

وقتی قطار به شهر نزدیک شد و آبل توانست اولین خانه‌های خالی سراپاسوخته را ببیند زبانش بند آمد و وحشت بر وجودش چنگ انداخت. برای چیزهایی که می‌دید کلمه‌ای، اسمی وجود نداشت. پس از دیدن لودز که سالم و دست نخورده باقی مانده بود تمام این چیزها به نظرش فجیع و بیرحمانه می‌آمد و از حدود فهم و باور بیرون بود. چند بار با خود گفت: (پشت این خیابان خرابی تمام می‌شود دیگر). ولی تمام نمی‌شد. نه پشت این خیابان و نه پشت خیابان بعدی ویرانی تمامی نداشت. در پس این انهدامی که همه چیز را دربر می‌گرفت - خانه‌ها را، خیابانها را و محله‌ها را - چیزی قرار گرفته بود مثل قضای آسمانی، غضب الهی که انعکاس آن از صخره‌های کوه شنیده می‌شد. راه‌پله‌های خالی، پنجره‌های بی‌شیشه خالی، خاک آواری که روی هم تلنبار شده. از همه اینها خوف، نکبت، ملال و بیهودگی خاص نعش و لاشه می‌تراوید.

روز پیش ساعت‌های دراز به بازدید از قسمتهای باقی مانده شهر پرداخته بود. به یادش آمد چیزهایی مشابه آن را هنگامی که بچه بوده، پس از جنگ اول جهانی دیده است. در سکوت و آرامش خانه‌های یک سر سوخته چهره آشنای تاریخ را بازشناخت. منتهی چیز تازه، چیز تازه غیر قابل تصور در اینجا حجم و کمیت ویرانی بود، یعنی این واقعیت که «همه» خانه‌ها از بیخ و بن سوخته بودند.

در خیابان نووی - سیویات هم خانه‌ها به همین صورت تماماً سوخته بودند، ولی خوب اقلأ سراپا بودند. از قرمزی بعضی از دیوارهای داخلی خانه‌ها به یاد رنگ قرمز دیزیهای خرد شده سفالی افتاد. اگر در جایی فقط دو یا سه منزل از بین رفته بود، می‌شد آنها را در حافظه بازسازی کرد. اگر به منزل بازآمده‌ای که در این حوالی زندگی می‌کرد، به خود زحمت تجسس می‌داد، می‌توانست بگوید: (اینجا این بود، آنجا آن بود...)

ولی همینکه آبل از میدان کرازینسکی گذشت و به محله یهودی نشین سابق رسید، نگاهی به راست انداخت، نگاهی به چپ، نگاهی به پیش انداخت، نگاهی به پس و دیگر به چشمهای خود اعتماد نکرد. خوب البته از پیش منتظر این بود که با صحنه‌ای از انهدام روبرو شود، ولی حجمی و مقداری از ویرانی را در نظر داشت که در محله‌های دیگر «ویران‌ترین شهر دنیا» با آن برخورد کرده بود؛ انتظار داشت آثاری را ببیند که بر مبنای آن بتواند در ذهن خود به بازسازی متوسل شود و بگوید قبلاً در اینجا چه چیز بوده است. اما هیچ، در اینجا هیچ اثری وجود نداشت. هیچ خانه‌ای که کم و بیش سوخته باشد، کم و بیش خراب شده باشد وجود نداشت - اصلاً خانه‌ای در کار نبود. از دیوار و دودکش هم که نسبتاً مقاوم‌ترند اثری نبود، از حاشیه خیابانها و ردیف پیاده‌روها، از خط تراموا، از کوچه‌ای، میدانی که نگاه آدم بتواند روی آن درنگ کند هیچ دیده نمی‌شد، هیچ. ابداً چیزی در کار نبود که ساخته و برپا شده دست برنامه‌ریز آدمی باشد و به کمک آن بتوان جانی را بازساخت. در سطح وسیعی که نگاه به آسانی نمی‌توانست همه آن را دربر بگیرد و روزگاری بزرگ‌ترین محله یهودی نشین اروپا بود حال دیگر غیر از قلوه سنگ و خرده ریز آجرهای شکسته که گاه و بیگاه تکه‌های خاکستری حلیبی روی آنها را پوشانده بود و به پوست گاو دباغی نشده شباهت داشت هیچ چیز دیده نمی‌شد. در اینجا شهر را کن‌فیکون کرده بودند، مثل چادری درهم کوبیده بودند. در داخل شهر هنوز گاهی نعشی وجود داشت، در اینجا آن هم نبود. در این نقطه شهر راله و لورده کرده بودند، خاک آن را به توربه کشیده بودند، در اینجا سنگی به روی سنگ دیگر بند نبود. در جایی که روزگاری شهر بود، حال فقط خاک و خاکستر دیده می‌شد و با وجود اینکه در زیر این خاکهای آوار بیش از صد قبرستان نعش خوابیده بود باز مجموع آن به گورستان شباهت نداشت. در اینجا آنچه بود نیستی شهر محو و نابود شده‌ای بود که شکل بی‌قرار، محو و گمراه‌کننده آن در یاد آبل همچون وهمی پابرجا بود. نظر به همین نیستی آبل دیگر در خود احتیاجی احساس نمی‌کرد که خانه‌ای را که سابقاً در آن زندگی می‌کرد پیدا کند، احتیاجی که پیش از این به همین اندازه نامفهوم و شدید در او سربرداشته بود. این شهر قبل از آن هم که مرگ آن را با خاک یکسان کند غرق در غم و غصه بود. حالا دیگر نمی‌شد برای تک‌تک اشک ریخت. آبل بر روی کپه‌ای از آجر نشست. در اطراف و اکناف سکوت مرگ حکم فرما بود، فقط صدای قل‌قل آب در آبراه خیابان تنها نشانه زندگی محسوب می‌شد. آسمانی ابری و سرد بر روی این شهر قلع و قمع شده سنگینی می‌کرد.

آبل مثل اینکه خواب دیده باشد صدای نزدیک شدن قدمهایی را شنید. هنگامی که با اکراه سربلند کرد، زنی را دید که به طرف او می‌آید. وحشتی که فوراً بر وجود او چنگ انداخت با پی‌بردن به چیزی که باورش نمی‌شد از بین رفت. امیدوار بود و شک داشت، شک داشت و امیدوار بود. باوجود این بدون حرکت برجای خود نشسته ماند. موقعی بلند شد که زن که او هم مانند خودش

منقلب بود، تنگ روبرویش ایستاد. هرچند به نظرش چنین آمد که خود گریه کنان به طرف زن روی آورده است باز در همان وضعی که داشت خاموش و بی حرکت ماند. تنها مردمکهای چشم او بود که بزرگ و کوچک می شد. آری ضربه های شدید روحی به این صورت جلوه می کنند.

زن پیش دستی کرد و اسم او را با فریاد بر زبان آورد، آن هم طوری که - همچون گذشته - ب در آن به کلی حذف شده بود: «آبل!»

صدای آبل مانند موقعی که بمباران شدیدی در جریان است از حنجره اش بیرون نمی آمد. فقط پس از گذشتن مدّت زمانی توانست جواب بدهد و بگوید: «آملیا...»

## ۲

ماجرای این دوره اخیر، دوره جنگ برق آسا، ماجرائی که در صحنه های جنگ - چه زمین، چه هوا و چه دریا - به صورتی فوق مدرن صورت می گرفت، در اردوگاه اسیران جنگی جنبه ای و جلوه ای کاملاً متفاوت داشت. فردی که از امروز تا فردا محل اقامت خود را تغییر می داد، با این اقدام خود قرنی راهم که در آن زندگی می کرد تغییر می داد. در بعضی از شهرها کافی بود که آدم به خیابانی دیگر برود و همین خود برابر می شد با اینکه چند قرن به عقب برگشته باشد. اسیران جنگی که چندی پیش قبل از اسارت - همگام با عصر جدید - مردمی بسیار فعال و مدام در تک و دو بودند در اردو از نظر داشتن وقت زیاد و بی کاری رنج می بردند. پس حالا می توانستند برخلاف گذشته که وقت نداشتند، تا دلشان بخواهد در فکر فرو بروند. اینجا دیگر می شد درباره خیلی چیزها فکر کرد و در بسیاری از مسائل باریک شد که پیش از آن مجال و فرصتی برای آن نبود.

تازه در این شهرک تر و تمیز آلمانی که اردوی شماره ۳ شش هزار نفری افسران اسیر در آن قرار داشت چشم آبل به روی خصایل عالی آملیا باز شد، خصایلی که در خانه و کاشانه خود فقط به کمک تمجیدهای فرد ثالثی توانسته بود به آن پی ببرد. خود او به اندازه کافی به این چیزها توجه نکرده بود. در سال ۱۹۳۷ با آملیا آشنا شد، و این هنگامی بود که نخستین قدم را در راه انتخاب شغل به عنوان آرشیتکتی مستقل برداشته بود. آملیا موجود جوانی بود باریک و فکور که روز به روز خوشگل تر می شد. روزی آمد که آبل متوجه زیبایی غیر عادی او شد. دختری بود سیاه مو، بلند بالا و کاملاً موزون. در صورت او حالتی خاص و نظرگیر دیده نمی شد، درست مانند چهره هایی که از حضرت مریم می کشند، عاری از هر نوع زنانگی، بدون هرگونه گیرائی. این چهره مانند داخل کلیساها از خود نور و رنگ منعکس می کرد. چهره آملیا بر زمینه اتفاقی رنگ دیوار اتاق یا تکه ای از آسمان به اسلیمی زیبایی همچون پرده نقاشی هنرمند آبنسره ای مبدل می شد. وقتی مردم آملیا را می دیدند مانند موقعی که منظره کوهی را در زیر روشنی مهتاب و یا حریق را تماشا می کردند مسحور می شدند و

زیانشان بند می‌آمد. تماشای آملیا بیننده را به یاد کسی می‌انداخت. در واقع یادی در کار نبود بلکه نوعی رهائی بود. آملیا در کسی که او را نگاه می‌کرد شوق به زیبایی را که در درون ما جای دارد، از قید آزاد می‌ساخت.

تا موقعی که این دو باهم زندگی می‌کردند - مدت دو سال که یک سال از آن را باهم زن و شوهر بودند - آبل چندان توجهی به زیبایی او نداشت، احساس احتیاجی هم به زیبایی نمی‌کرد. در خانه پدری آملیا - پدرش متخصص بیماریهای ریوی بود - محیط گرم و نرمی حکم فرما بود. در ابتدای کار آبل بیشتر شیفته خانواده آملیا بود تا خود او، زیرا خانه پدری خودش عاری از شادی و نشاط بود. پدر آبل از مادرش نفرت داشت و سالها می‌شد که یک کلمه حرف با او نزده بود. آملیا بیش از هر چیز از این راه دل آبل را به دست آورد که با قلق‌ها و خلق و خوی مادر او چه خوب و چه بد کنار می‌آمد. اگر مادر او با اشتها غذا می‌خورد و یا به سلمانی می‌رفت می‌شد نتیجه گرفت که مادر سر حال است و باز با زندگی سرآشتی دارد و برعکس، هر وقت خود را کنار می‌کشید و حوصله دیدن احدی را نداشت در آن صورت برای آملیا واقعه ناراحت کننده‌ای روی داده بود. این چیزها در همان ابتدای امر آبل را سخت تحت تأثیر قرار داد.

چون آبل شیفته این خانواده بود، پس در وجود کسی که برگزیده آن بود همه خوبیها و چیزهای دوست‌داشتنی را یک جا جمع دید و چون می‌خواست دوست بدارد خود را و آملیا را قانع کرد که او را دوست دارد. بدین ترتیب کلمات بسیاری بر زبان می‌آورد که کاملاً هم با حقیقت مطابقت نداشت. وقتی آبل به حرف می‌آمد، در گفته خود آثاری از تردید، مختصری از ناسازی می‌دید و در نتیجه ناراحت می‌شد، چه از ظاهر سازی و تقلب بیزار بود. می‌خواست دوست بدارد ولی از مدتها پیش دیگر در خود اثری از همراهی و همدلی نمی‌دید.

در سالهای اسارت در این جریان تغییری پیدا شد. ترس در این مورد که آملیا ممکن است روزی به دروغ او پی‌برد از بین رفت. در اردو آتش به جانش افتاد. در نهاد آملیا، هم یک موجود انسانی را کشف کرد و هم زن را و بسیاری از چیزها که قبلاً مایه شکایت و ناراحتی او بود حالا در نظرش تبدیل به حسن شد. مثلاً اینکه آملیا برخلاف او هیچ وقت احساسات خود را علناً بر زبان نمی‌آورد، اینکه همیشه وقتی آبل از جا در می‌رفت از خود متانت نشان می‌داد، اینکه ملامتهای بی‌ربط و ناحق او را با وقار بار خود می‌کرد و تا هنگامی که آنها از آسیاب نیفتاده بود در صدد تبرئه خود بر نمی‌آمد (کاری که فقط از معدودی از مردم ساخته است)، اینکه آملیا می‌توانست مجرب‌تر، زیرک‌تر و مسن‌تر باشد، علی‌رغم اینکه این قدر از خود او جوان‌تر بود، اینکه می‌توانست او را مثل بیماران تر و خشک کند (در عالم عشق همیشه یک طرف باید از امتیازهای خاص بیماران برخوردار باشد)، اینها و بسیار بسیار جزئیات و خصوصیات قشنگ دیگر که در زندگی روزمره از نظر پنهان

می ماند، حالا کم کم در نظرش جلوه گر شد و او را به شور و وجد آورد. هرچیز که کمترین ارتباطی با آملیا داشت مزه و مفهومی خاص پیدا می کرد: مثل بعضی از ساعات صبح زود احساسی آمیخته از خوشایندی و درد ورنج به او دست می داد. ضمناً مانند هرکسی که عشق می ورزد قلبش از آگاهی به این احوال درهم فشرده می شد.

به خصوص دوران اخیر زندگی مشترکشان به نظر آبل عزیز و گرامی می آمد. در سال ۱۹۳۹ افکار عمومی همان طور که بچه از هفت تیر نمی ترسد از بروز جنگ واهمه نداشت. اما آبل ترس از جنگ را در نگاههای آملیا می خواند. او اصلاً تاب بحث درباره جنگ را نداشت و همینکه چنین موضوعی مطرح می گردید بدون هیچ حرف و سخنی از سر میز بلند می شد پس از نطق وزیر خارجه، یک، درباره موضوع دلان عبور، آملیا زد زیر گریه. یک روز آبل مطلبی را از قول یک شخصیت معتبر نقل کرد مبنی بر اینکه لهستانیها با چکها فرق دارند و حتماً دست به اسلحه خواهند برد. وقتی که روز بعد آبل از خواب بیدار شد، متوجه شد که سکوت مرگبار دم صبح اتاق را درخود پیچیده. آملیا نخوابیده بود و او را به دقت زیر نظر داشت. از آن وقت به بعد هر صبح آبل موقع بیدار شدن با نگاههای او روبرو می شد. آملیا را دلداری می داد و می گفت آلمانیها چیزی برای خوردن در اختیار ندارند. هرچه دارند زره پوش است و آهن و حلبی. از آن گذشته انگلیس نمی گذارد کار به اینجاها بکشد. اما آملیا خشکش زده بود و چیزی نمی گفت. بعدها آبل به این نتیجه رسید که آملیا مصیبتی را که در راه بود پیش بینی می کرده است. اما نه، چنین نبود. البته در آن اوقات آملیا دوران سختی را سپری می کرد، سال اول ازدواجش بود، اما خوب هرچه بود شوهر و سرپناهی برای خود داشت. در آن چند شب آخر هم آملیا رغبت چندانی به او نشان نده بود، از نگاههای او هم از بس معصوم بود چیزی دستگیر آبل نمی شد. وقتی آملیا او را به ایستگاه راه آهن برد - در شهر مثل روزهای جشن و سرور شور و غوغا حکمفرما بود - آبل متوجه طنین غریبی در صدایش شد، درست مثل اینکه آن صدا از مبداء ناشناسی سرچشمه گرفته باشد. آملیا که می ترسید مبادا قادر به ادای مطلب خود نباشد به کلمات خود قوت و شدت بیشتری می داد و تأکید بیشتری به کار می برد. وقتی آبل از قطار در حال حرکت برای بار آخر این زن بلندبالای فوق العاده و جذاب را دید که مانند کسانی که استخوان در بدن ندارند خمیده و درهم فرورفته است برای نخستین بار ترس از جنگ در دلش راه یافت و به این حقیقت هم پی برد که ما بیش از همه از طرف کسانی رنج می بینیم که دوستان داریم.

آملیا هرگز عواطف خود را بروز نمی داد، از نظر احساسات و عواطف شخصی خود «غیر قابل نفوذ» بود، و درست همین خصلت بود که منحنی احساسات آبل را اوج می داد. ولی تازه در همین اواخر بود که آبل متوجه شد آتشی که در او می افروخت شعله ور شده است. پس خود را به باد ملامت

گرفت که سوء استفاده کرده و بیش از آنچه حق او بوده دریافت کرده است.

مثل غالب اسیران وی از خواندن نامه نیرو می‌گرفت، از نامه‌هایی که در اروپا همه از آنها به عنوان «پست اسیران جنگی» یاد می‌کنند و نیمی از آنها برای پاسخ‌گیرنده نامه در نظر گرفته شده است. آملیا او را به حیرت انداخت. هرگز منتظر این همه شور و حرارت نبود. او را در خاطر خود همیشه انسانی معتدل و متوازن شمرده بود و حالا سیل احساساتی را که در نامه‌های او منعکس می‌شد غیر ممکن می‌دانست، آن هم به این علت که اصولاً آدمی شکاک بود. دلیل دیگر هم این بود که او مثل اغلب مردها گمان می‌کرد که زیبایی بسیار در حد خود کافی است، در حالی که زیبایی در اصل چیزی بیش از آسایش برای فرد راحت طلب نیست: آن را حتی درست در حد پوسته و غشاء خارجی هم نمی‌شود به حساب آورد.

گاه می‌شد که نامه‌های آملیا با تأخیر می‌رسید. در این صورت دیگر همان‌طور که از مردم فوق‌العاده حساس انتظار می‌رود این امر او را به کلی از پا در می‌آورد. و بعد وقتی دوباره نامه می‌رسید او دیگر برای خواندن آن رغبتی در خود نمی‌دید. اگر از جواب آملیا خبری نمی‌شد، آبل از دیگران کناره می‌گرفت و به تنهایی پناه می‌برد. هر نامه‌ای که حتی پس از تأخیری طولانی می‌رسید باز باعث می‌شد که او کنج عزلت را رها کند و پیش مردم بازگردد.

ظاهراً آلمانیها از فرط تحقیری که نسبت به این مردم در خود احساس می‌کردند دیگر کار را سخت نمی‌گرفتند و اصلاً ککشان هم نمی‌گزید که اسیران چه چیزی می‌نویسند و چه خبرهایی می‌گیرند. از سانسور به هیچ وجه اثری نبود و در اردوگاه تقریباً همه به صورت دقیق می‌دانستند که در وطن چه خبر هاست. در ماه اوت ۱۹۴۲ در روزنامه مخفی و غیرقانونی اردو مقاله‌ای نوشته شد درباره جنایت‌هایی که در محله یهودی‌نشین شهر ورشو انجام می‌گرفت. از این پس دیگر نامه‌ای برای آبل نرسید.

زیبائی آن شب تابستانی برای آبل جنبه‌ای دردناک داشت. در دو اتاق کوچک بهم مربوط نه نفر روی تشک‌های پر از گاه خود دراز کشیده بودند، هیچ کدام از آنها در خواب نبود. آبل کنار پنجره نشسته بود. گاه به گاه یکی از آنها که دراز کشیده بود از جا می‌جست و با کلامی تسلی‌آمیز به او نزدیک می‌شد. از دو روز پیش حتی یک کلمه از دهان او بیرون نیامده بود. هیچ کس ندیده بود که آبل لب به غذا بزند. دو روز و دو شب تمام کنار پنجره نشسته بود و برای شنیدن فریاد بی‌صدای شهری که داشت کشته می‌شد گوش تیز کرده بود. توی سرش مانند دستگاه گیرنده رادیو صدای رنجهای و غمهای دور دست می‌پیچید. از فرونشاندن و تسکین هیجان درون و گوش به زنگی فوق‌العاده‌اش عاجز بود. مثل اوقاتی که دچار حسادت شدید می‌شد جرأت نمی‌کرد عکس آملیا را تماشا کند؛ آری، چنین درد و رنجی از این تصویر می‌تراوید. جرم و جنایتی که نسبت به آملیا می‌شد از نظر او

در حکم مجموع جرم و جنایتی بود که نسبت به چهار صد هزار تن انسان اعمال می‌گردید. در این روزها آبل به نحو قابل ملاحظه‌ای تحلیل رفته بود. رفقاییش می‌گفتند: «کار طرف تمام است».

چندی گذشت و دو نامه با فرستنده‌ای ناشناس به دستش رسید: آنازیس. این اسم جدید آملیا بود. او توانسته بود جاننش را نجات بدهد و حالا در زولی برز، در خیابان کانپروسکا زندگی می‌کرد. وقتی آبل آدرس را خواند به نظرش چنین آمد که گویی آملیا در کشوری دیگر زندگی می‌کند. بعد از این دو کاغذ باز مدتی دراز سکوت برقرار شد و حالا باز آبل خود را به باد ملامت گرفت که موقع نوشتن جواب مانند خود آملیا بی‌احتیاطی کرده است. ولی چیزی نگذشت که دوباره خبر رسید. آملیا نوشته بود: «در این اواخر مشکلاتی را تحمل کرده‌ام! خواننده نامه به اینجا که رسید نفسش بند آمد. ولی خوب همه چیز مفهوم و روشن بود، چون کلیت داشت.

بعد نوبت به دوره‌ای رسید که کاغذهای آملیا بسیار کمتر حاوی عواطف قلبی و عبارات صمیمانه و گرم بود. ممکن است کسی از خود بپرسد در این رنج روزافزون استخوان‌سوز به کاربردن بعضی از عبارات و کلمات چه فایده‌ای می‌توانست داشته باشد؟ بهر حال، بهر نحو که بود، خودداری او، خودداری از به کاربردن افعالی معین، یا استفاده کمتر از آنها، جابه‌جائی بعضی از کلمات در چشم آبل حاکی از علائم بدی بود، همه اینها برغم و درد او می‌افزود، منتهی این بار به نحوی دیگر. او خود در حکم هیچ بود، هیچ به معنای مضاعف کلمه؛ او با افسران یهودی دیگر در بلوک چهارده، موسوم به بلوک یهودیها زندگی می‌کرد. پرونده‌های این افسران در قسمت اداری اردو به صورت جداگانه نگه‌داری می‌شد؛ و آنها خود هر روز چشم به راه حدوث بدترین اتفاقات بودند. همه در اردوگاه چنین عقیده داشتند که اسیران بلوک چهارده سرنوشتی سواى دیگران دارند. زندگی آملیا که حالا در طرف به اصطلاح آریائیه‌ها قرار گرفته بود باز هم علی‌الدوام در معرض خطر مرگ قرار داشت، و با وجود این... با وجود این آبل در افکار و آرزوها و خواسته‌هایش یک لحظه از این دست‌بردار نبود که قبل از هر چیز خود را شوهر و آملیا را در وهله اول زن خود بداند.

یک بار به آملیا چنین نوشت که چون نمی‌تواند و قادر نیست هیچ چیز به او بدهد پس حق هم ندارد از او چیزی بخواهد، پس آملیا آزاد است و اختیار دارد که هر چه بخواهد بکند. در جواب نامه‌ای دریافت کرد چنان لبریز از احساسات و گرمی که بهتر از آن در خیالش هم نمی‌گنجید. اما بعد یک باره آملیا سکوت کرد. وقتی باز از آملیا خبری شد، آبل دید که در روی پاکت همان فرستنده قبلی ذکر شده، پس شاید می‌شد گفت که اوضاع و احوال خارجی در سکوت او موثر نبوده است. بهر حال این نامه با سه مداد مختلف نوشته شده بود. از این به بعد دیگر آملیا نامه‌های خود را مانند گذشته در یک نشست نمی‌نوشت، خوب دیگر معلوم و روشن بود که از نامه‌نویسی دل خوشی ندارد و برای نوشتن به خود فشار می‌آورد.



کاتولیکها که معرفتشان به احوال آدمی سابقه‌ای طولانی دارد و کار دیروز و امروز نیست مدعی هستند که روح بشری صحنه واقعی مبارزه سرسختانه، بحرانها و تحولات بنیانی است. حتی فکر این هم که ممکن است آملیا او را رها کند و یا خود از پا درآید (مگر چیز دیگری هم ممکن بود؟) باعث می‌شد که خون در رگهایش به جوش بیاید. اما موقعی که لحظه موعود فرا رسید و بر مبنای نامه‌هایی که هر لحظه از تعدادشان کاسته می‌شد و صحبتها و گفتگوهای بسیاری که بر محور این موضوع می‌چرخید بالاخره به این نتیجه رسید که کار به همین جا منجر شده است، مطلب را با خونسردی و متانت نسبی قبول کرد. توش و توان آدمی محدود است، قدرت آدمی هم در تحمل مصیبت همچون تب حداکثری دارد. فاجعه مردانی که زنهایشان رفیق گرفته بودند در اردوگاه امری عادی و هر روزی شمرده می‌شد. زنها در خارج روابط جدیدی برقرار می‌کردند و برای مردان دیگری بچه‌هایی به دنیا می‌آوردند و بر امواج بی‌قرار و ناپایدار زندگی جاری شناور بودند. اولین کسانی از اسیران که دچار خیانت زنه‌های خود شده بودند تا سرحد مرگ گرفتار اندوه و غم و درد شدند، گروه بعدی از اینها کمتر، زیرا قبلاً با دیگران به اندازه کافی رنج کشیده و در برابر ترسها و دل‌واپسی‌ها پایداری کرده بودند. این دیگر قاعده بود و در مورد آبل هم مانند همه دیگران اعتبار داشت.

در اکتبر ۱۹۴۴ افسرانی را که در قیام ورشو شرکت داشتند به اردو تحویل دادند. اغلب اینها لباس سیویل به تن داشتند و فقط بازوبندی به رنگ سفید و سرخ بر بازویشان دیده می‌شد. مشتاقانه می‌خواستند به اوضاع و احوال موجود پی‌برند، و اولین سئوالشان این بود که آیا برای آنها کلاس کارآموزی دایر می‌کنند و آیا تا شش هفته دیگر حمله مشترک آلمانیها و انگلیسیها علیه روسها عملی می‌شود. کسانی که آنها را اغوا کرده بودند که تن به اسارت بدهند به آنها در این زمینه اطمینان داده بودند. این شورشیها برخلاف اسرای قدیمی فقط و فقط به سیاست اظهار علاقه می‌کردند. تازه‌واردان را بین همه بلوکها تقسیم کردند.

دوست قدیم زمان مدرسه آبل، تاده‌ئوس مازورک، هم در بین شورشیها بود. از حال و وضع آملیا بسیار خوب خبر داشت و بر این عقیده هم بود که باید مردم را از قید خیالات و اوهام خودشان آزاد کرد. بله، مرد دیگری در زندگی آملیا وارد شده بود. اما این مطلب دیگر چندان مایه تعجب آبل نشد. حیرت آبل از خودش بود. قبل از ورود شورشیها او با بی‌علاقگی و دلسردی برای خود روزگار را می‌گذراند و فکر می‌کرد موجودی است سوخته و تمام شده که قادر به ابراز و احساس هیچ هیجان عاطفی نیست. و حالا بود که باز درهای جهنم به روی او باز شد. قدرت و میزان رنجی که می‌کشید او را مات و مبهوت کرد. هرگز به وجود چنین نیروی مقهورکننده‌ای در درون خود باور نداشت. خیال می‌کرد با سرنوشت خود کنار آمده است. مانند دیگران به خود می‌گفت: (هرچه باید بشود شده

است.) و حالا متوجه شد که خود را نمی‌شناخته است. ملامت از هول و وحشت و با احساس عذاب‌دهنده شکست در دل، نصفه‌های شب از فرط ناراحتی از خواب می‌جست، نفسش تنگ می‌شد. حال و روزی دردناک داشت، بی‌نهایت دردناک.

چون آملیا را از دست داده بود، ممکن بود مردم خیال کنند که قدرت شاد بودن در وجود او ناپود شده است. اصلاً چنین نبود. قدرت این را داشت که خوشحال باشد و از فرط شادی همچون سگی که در اولین روز گرم بهاری در حیاط می‌غلند سرکشی و بی‌بندوباری کند. در روز هشتم ماه مه ۱۹۴۵ ما با این نوع شادی آشنا شدیم. آبل وقتی که قوای روس به اردوگاه شماره سه اسیران جنگی نزدیک می‌شد، با این شادی آشنا گردید.

### ۳

آملیا که آشکارا تحت تأثیر قرار گرفته بود درحالی که چشمه‌هایش به مهربانی برق می‌زد چندبار نام او را بر زبان آورد. گفت که کاغذ و یادداشتش رسیده و او را خیلی خوشحال کرده است. ده دفعه نزدیک بوده که بنشیند و برایش جواب بنویسد ولی خودش هم نمی‌داند چرا این کار را نکرده است. حتی می‌خواست به لودز بیاید و او را ببیند ولی هر دفعه اتفاقی افتاده که مانع او شده است. اما این راهم نمی‌فهمد حالا که آبل در ورشو است پس چرا به سراغ او نیامده و امور را به سیر طبیعی خود واگذارده است. «همین کافی بود که بیانی دیگر».

آبل او را برانداز کرد، غرق در امواج شادی بود، نیروها و عواطفی که چند سال در قید و بند مانده بود، حالا از قید و بند رسته شد؛ او شاد و خرسند در بخار نامرئی پر عطوفت و متبرکی که از این نیرو برمی‌خاست غوطه‌ور بود. در کنار آملیا راه می‌رفت، بدون اینکه احتیاجی به صحبت کردن در خود حس کند. احتیاج به صحبت کردن معمولاً هنگامی پیش می‌آید که تأثیر خاطر سپری شده باشد. اگر غم و دردی به قالب لفظ و کلمه درآید دیگر باید گفت که تاحدی تخفیف یافته است. رنج در حدّ اعلاّی خود یا به صورت فریاد درمی‌آید و یا به سکوت تبدیل می‌شود. آبل بدون هیچ آرزویی گوش به او سپرده بود. آخر او در کنارش بود.

وقتی که دوباره هوش و حواس آبل به جا آمد متوجه دو صورت شد که گویی آن را به صورت مکرر بر روی یک نگاتیو فیلم عکاسی گرفته باشند: تصویری قدیمی که او خود در ذهن داشت و تصویر فعلی جدید. بعضی از تغییراتی که به زحمت می‌شد به آنها پی‌برد در آملیا دیده می‌شد. چیزی که او را به حیرت انداخت دیگر گویی نوع زیبایی آملیا بود. خوشگلی فعلی او با زیبایی قبلیش مانند دو چیز شبیه بهم که از اصل باهم فرق دارند متفاوت بود. آملیا خیلی لاغرتر شده بود، مع‌هذا تصویری از سنگینی، سنگینی زیادتری از نوع دیگر به بیننده القا می‌کرد - همان‌طور که آدم با چشم

معمولی تفاوت وزن بین دو میله یک شکل را که از فلزهای مختلف ساخته شده‌اند احساس می‌کند. خطوط چهره‌اش خشن‌تر شده بود ولی این خشنونت با خط ملیح بینی و قوسهای بیضی شکل پلک چشمها و طرز برش دهان تا اندازه‌ای تعدیل می‌شد. در این ماههای آخر آبل اغلب به خود گفته بود: (کاری که دارم می‌کنم، به کلی بی‌ربط است. اگر باز هم بگذارم در عالم خواب آملیا این‌طور چنگ به جانم بیندازد، به کلی نیست و نابود می‌شوم، از بین می‌روم. هیچ چیز چاره‌سازتر از این نیست که با تصویر رؤیائی مقابله کنیم. در آن صورت است که این تصویر در زندگی واقعی جنبه‌های منفی خود را نشان می‌دهد و خطاهائی مرتکب می‌شود که در سایر اوقات به هیچ کدام از آنها پی‌نمی‌بریم زیرا اشتیاق و میل و طلبی که برای وصول به زیبایی درما نهفته است آنها را از نظر ما پوشیده نگه می‌دارد. فقط ملاقات و روبه‌رو شدن است که من را نجات می‌دهد. آدم باید به زندگی این امکان را بدهد که تصویر آرزوئی را بکشد. هیچ چیز بیش از زندگی واقعی باعث سرخوردگی فرد گوشه‌گیر و تنها نمی‌شود. او چون به زندگی واقعی عادت ندارد و حتماً همه چیز را بسیار خشن و سوزنده می‌بیند.) اما آنچه مربوط به زیبایی آملیا می‌شد این بود که وی در وهله اول هیچ‌جا نخورد. برعکس تنوع و غنای این زیبایی او را سرمست کرد. آملیا عین گذشته بود، بلندبالا، هماهنگ و شاداب. پوست او که از آن طراوت، گرمی و آرامش می‌تراوید مانند مجسمه یا شکم کوچولوی برهنه بچه آدم را به هوس می‌انداخت که آن را لمس کند. پس از اینکه مردم را توی کوره‌ها فرستادند دیگر از این نوع زنها در جانی دیده نمی‌شد.

آبل و آملیا همان‌طور که در ابتدای ملاقات معمول است باهم درباره این و آن، بریده بریده و درهم برهم حرفهائی زدند. آن وقت آملیا شروع کرد به صحبت درباره زندگی در داخل محله:

«در ابتدا همه فکر و ذکر ما متوجه این نکته بود که به آنهایی که دوران جنگ را در خارج از وطن می‌گذرانند و یقیناً پس از پایان جنگ برمی‌گردند چه بگوئیم. چه‌طور به آنها تصویری از زندگی خودمان بدهیم، چه‌طور به آنها بقبولانیم که این زندگی نبود، ورطه هولناکی بود، این چیزها برای کسانی که فقط تا ماه سپتامبر در لهستان زندگی کرده بودند نمی‌توانست قابل تصور و پذیرش باشد. با خودمان فکر کرده بودیم عکسهای بچه‌هائی را به آنها نشان بدهیم که آلمانیها در روزنامه‌هایشان باعنوان بزرگ بالای آنها می‌نوشتند: تخم‌و‌ترکه‌هائی از بهشت بلشویکی. در بین لهستانیها هم نمی‌شد گفت که هم دوست و همدل با ما بودند. سر و صداهائی به گوش می‌رسید در این باب که باید دور دیوارهای محله - که تیفوس و گرسنگی مردمی را که مانند ازدحام در یک ایستگاه راه‌آهن درهم چپیده بودند در آن قلع و قمع کرده بود - مسلسل کار بگذارند تا اگر جنگ پیش از موقع تمام شد ساکتین محله بیرون نریزند. اما هر وقت بچه پاره پوره کبره‌بسته‌ای در خانه‌ای را می‌کوبید و چون اصلاً زبان نمی‌دانست و یا بسیار کم می‌دانست، ساکت و سرافکننده آنجا می‌ایستاد، همیشه کسی پیدا

می شد که لقمه نانی به او بدهد.

آبل به یاد آورد که در بلوک چهارده چه طور خبر کشتار دسته جمعی در گتو پخش شده بود. خوب البته همه به شدت متأثر شده بودند، ولی هریک به طریق دیگری. یکی می گفت: «پیر مردها و پیرزنها را با آهک زنده می چپانند توی واگن.» دیگری می گفت: «چه دخترهای خوشگلی باید بمیرند! آخر چه طور می شود دخترهای جوان را کشت!» سومی می گفت: «ای خدا، بچه های کوچک را هم قصابی می کنند...»

«به بچه ها نمی شد توضیح داد که درخت چیست، رودخانه چیست. در آنجا نه از درخت خبری بود، نه از رودخانه. در ضمن یک نمایشی که کودکان در (فمینا) برپا کرده بودند، همه در تالار نمایش زار می زدند. کورشاک همان موقع به پدر من گفت: (من مرد پیری هستم. همیشه هم خیال می کردم که دیگر آرزوئی ندارم، ولی چرا، دارم. دلم می خواهد آن لحظه را ببینم که این درها باز می شوند...)»

آملیا با دست اشاره ای به آن پهنه ویرانی کرد: «بفرما. درها حالا بازند!»

آبل دستی به زیر بازوی آملیا انداخته بود و بر روی خاکها راه می رفت عین اینکه باغ و گلستانی در کار باشد، بر روی خاکهایی که شاهد وحشتناک ترین درد و رنجهای بشری بوده است راه می رفتند. از گرمی و شیرینی حضور او که عذابها را به صورت خاطره ای درمی آورد و پس می راند سرمست بود. هر دو تقریباً همقد بودند. آملیا پالتو پشمی سیاهی بر تن داشت که مثل حرکت ماسه موج برمی داشت کلاه بشقاب مانندش تا بالای چشمها پائین آمده بود: آملیا کلاه را از وسایل زینتی می دانست درست مثل سرپیشخوان بالای خانه ها. آبل به یاد آورد که همه کلاهها همیشه تا بالای چشمهای او پائین بوده اند. گذشت زمان فقط در قسمت بالای کلاه تغییراتی داده بود. این نکته که به یادش آمد او را دلداده تر کرد، چندبار لبهای خود را به روی شانه آملیا فشرد. آملیا لبخندی بر لب داشت. چشمهایش در سایه لبه کلاه قرار گرفته بود و آبل فقط بینی او را با سوراخهایی که قدری به بالا برگشته بود، می دید. هر دو بر روی زمینی پر از سنگ و سخال راه می رفتند که اینجا و آنجا تکه آهنهای زنگ زده ای هم به صورت پراکنده دیده می شد میله های آهنی از میان خاک و آوار مثل گزنی جدیدی از گیاهان سر برآورده بود.

ثبت و ضبط جریان یک گفتگوی پر شور کاری است مشکل، زیرا، چنین گفت و شنیدی مانند ریش بعضی از مردها به همه اطراف و جوانب رشد می کند. چیزی نگذشت که آملیا به خاطرات و یادهای خود پناه برد. هر کلمه ای با رنج و عذاب از دهانش بیرون می آمد. آبل باز به خود جرأت داد و صحبت از اردو را پیش کشید. از خودش هم گفت، از احساساتش هم گفت.

هنگامی که حرف‌های آبل تمام شد چهرهٔ آملیا در هم رفت. آبل به یاد دوستانی افتاد که پس از شش سال آنها را دیده بود. در عرض یک ربع ساعت همهٔ حرفها گفته شد، آن طور که دیگر چیزی برای گفتن وجود نداشت. آبل مایوسانه باخود فکر کرد: (با من غریبه شده است).  
آملیا حیرت زده و با مختصر نشانی از رنجش دنبال صحبت خود را گرفت: «عشق...» لحظه‌ای به این فکر افتاد که آبل به او ظلم کرده است: «عشق. مدتهاست که این کلمه دیگر به گوشم نخورده است. کلمه‌ای است فراموش شده. حرف مفت...»

آبل مثل مردی که با معبود خود از شور عشق صحبت کند و از طرف بشنود: «بابا سخت‌نگیر. تمام می‌شود، می‌رود پی‌کارش» پیش خود سرفاکنده شد. کلمهٔ حرف مفت در ذهنش خوب جا گرفت. او مزهٔ این حرف مفت را تا به آخر چشیده بود... آبل که به وسیلهٔ ارتش سرخ آزاد شده بود، همراه با موج بزرگ معاودین به وطن برگشته بود. چه روزهای خوشی. همان‌طور چسبید به شهر لودز. در آن اوقات از لودز هم مثل همهٔ چیزهای دیگر خوشش می‌آمد. اولین کاری را که سرراهش پیدا شد قبول کرد. صبحها خوش و سرحال از خواب بیدار می‌شد و با نشاط و شادی دنبال کار می‌رفت. دوباره زنده شده بود. او تنها کسی نبود که آخرین شعله‌های جنگ برایش درحکم شعله‌های تجدیدحیات بود. مردم همه در آرزوی ایجاد تغییراتی اساسی بودند. حال که تیرگی دورهٔ اشغال سپری شده بود، در درون آنها شور و شوق رسیدن به روشنی و پاکی زبانه می‌کشید. اما خوب دوران این جهش چندان به درازا نینجامید، ظلمات در درون مردم سخت جای گیر شده بود. پس از آنکه مدّ حوادث فرو نشست، آبل حس کرد که حسرت دیدار - مانند موقعی که در اردوگاه بود - وجود او را می‌خورد و می‌سوزد. مانند دلداده‌ای که از رادیو به کنسرتی گوش می‌کند و از آن میان صدای نفس معشوق را که در آن جلسه شرکت دارد می‌شنود، آبل هم با شنیدن صدای وطن به یاد آملیا می‌افتاد. اگر در خیابان لباسی، روپوشی یا کلاهی می‌دید که سالها پیش آملیا چیزی شبیه به آن را پوشیده بود قلبش از کار می‌افتاد. اگر در اردوگاه دربین همدردان خود کسی را می‌دید که چه از نظر صورت و چه در مورد حرکات شباهتی با آملیا داشت سخت شاد می‌شد، ولی حالا بر عکس این چیزها او را عذاب می‌داد. حق‌گریه در درون او، در قلب او دست‌بردار نبود. بدتر از همه اینکه به هیچ چیز دیگر نمی‌توانست فکر کند. فراموشی درکار نبود. مادرش، زنی کوتاه قد و شکننده، همینکه کلمهٔ یاسمن به گوشش می‌خورد، می‌زد زیر گریه. پس از شش سال دورهٔ جنگ، آبل هم هروقت می‌خواست کلمهٔ عشق را برزبان بیاورد نمی‌توانست صدای خود را زیر سلطه بگیرد. اگر کسانی را می‌دید که به یکدیگر عشق می‌ورزند لرز به بدنش می‌افتاد. قلب مانند آستینی که بد بریده و دوخته باشند او را عذاب می‌داد و هرچه می‌کرد از شرّ فشاری که بر قلب خود احساس می‌کرد رهائی نداشت. گاه می‌شد که شوق و طلب به ترس و بیم تبدیل می‌شد. گاهی نیمه‌های شب با وحشت از خواب می‌پرید، فرسوده و تو خالی و در آستانهٔ احساس درد. بله، فقط کلافی بود از درد و

رنج و وقتی متوجه می‌شد که وسیله‌ای برای مقاومت در برابر آن ندارد، درد بیشتر مایه وحشت او می‌شد. و چون نمی‌توانست چیزی را فراموش کند، پس تنها از خاطرات خود تغذیه می‌کرد. تن خاطرات را در ذهن او زنده می‌کرد، روح خاطرات را در ذهن او زنده می‌کرد، و همه اینها به معنی ایجاد غذایی تازه بود. از خود می‌پرسید این چیزها به چه معنی است، و توضیحی برای سؤال خود پیدا نمی‌کرد. حالت خلسه و بی‌خودی از او دست بردار نبود. همان‌طور که آملیا بیان کرده بود حرف مفت برایش در حکم آب بود، هوا بود و معنی و مفهوم زندگی او به شمار می‌رفت. همان‌طور که او گفته بود این حرف مفت در وجود او به صورت واقعیتهای اساسی و مهاجم که از ذات خود نیرو می‌گیرد به زندگی ادامه می‌داد.

آملیا:

«خودت داری می‌بینی که از زندگی ما چه باقی مانده... این به هیچ وجه در اثر بمباران نیم ساعته نیروی هوایی پادشاهی ایجاد نشده است. نه، این‌طور نبوده که آدم شب بگیرد بخوابد و صبح اگر زنده مانده باشد با چیزی روبه‌رو شود که ما حالا جلوی چشمهای خود می‌بینیم. کار مردن شهر، مردن قوم و قبیله کم‌کم عملی شد. قبل از اینکه این قوم را به صورت دود در آورند و از دودکشهای کوره‌های آدم سوزی به هوا بفرستند، اول او را به گند و گه کشیدند. اگر بتو گفتند که آدم بلد است چه‌طور بمیرد، باور نکن. دروغ است. در این جنگ دوبار ورشو فهمید و تجربه کرد که آدمیزاد بلد نیست چه‌طور بمیرد. و آن چه درباره مردن گفته می‌شود همان اندازه با مردن واقعی وجه مشترک دارد که مرگ صوری شاعرانه در آثار شاعران جوان. میلیونها آدم به استقبال مرگ رفتند، در حال کاسبی کردن و عاشقی کردن، در حال توطئه چیدن و نفرت ورزیدن، آن هم با وجود اینکه کلیه عواطف و احساسات بشرخاکی را دارا بودند. به استقبال مرگ می‌رفتند و با وجود این تا گوشهای خود غرق در مسائل زندگی بودند. اینها از پیش طعم خون خود را بر روی زبان حس می‌کردند، ولی خدا را هیچ به یاد نمی‌آوردند. تا همان دم آخر هم به صورتی باورنکردنی ریشه در زندگی داشتند. مرگشان سرودی بود در مدح زندگی. همان زیر چوبه دار هم چشم و دلشان پی غذایی بهتر می‌گشت...»

آن پیشها آملیا علاقه‌ای به حرف زدن نداشت و صحبت کردن برایش مشکل بود. هرچه بود مسلماً پرحرف نبود. از همان ابتدا آبل به او بچه خوشگل کم‌حرف می‌گفت، چون به تحوی باورنکردنی کم‌حرف بود. تازه چهارماه پس از ازدواجشان برای اولین بار اسم آبل را بر زبان آورد. از آن قبیل زنهایی بود که با اشکال فراوان با مردی اُخت می‌شوند. حالا دیگر آبل به این نتیجه رسید که صدای آملیا هم، درست مثل صورتش، قوی‌تر شده است او تغییر کرده بود.

آملیا دنبال صحبت را گرفت:

«مرگ با ما همنشین بود و بسیاری از تصوّرات ما را از زندگی از بیخ و بن عوض کرد. مردی که از ما جدا می‌شد، به ظلمات ملحق می‌شد و اغلب دیگر بر نمی‌گشت. فرصتی نبود که بگذارند عواطف پخته شود و جا بیفتد، باید بلافاصله به آنها جواب مناسب می‌دادند. زنها خود را تسلیم مردها می‌کردند، درست مثل اینکه بخواهند ظلمی را که به آنها شده جبران کنند، بی‌عدالتی را برطرف کنند و به این ترتیب معلوم شد که صد جور عشق می‌تواند وجود داشته باشد، که هر کدام از آنها هم خوب است، هر کدام از آنها هم قابل قبول است.»

آبل هم می‌دانست که صدجور عشق وجود دارد. در اولین هفته‌های آزادی، در آن هفته‌های بسیار خوب سرشار از شادی خیال کرده بود که بدون آملیا هم می‌توان جانی در عرصه زندگی پیدا کرد. در ابتدای امر مصیبت به نظرش این قدر قهّار و نابودکننده نمی‌رسید، خیال می‌کرد معدودی از روشنفکرها که جان به در برده‌اند باز در این دنیا زندگی را از سر می‌گیرند. البته دنیا مانند یک گور واحد بود، ولی خوب شاید می‌شد مطلب را فراموش کرد. مقارن پایان جنگ بقایای این قوم سه میلیونی که طوفان نوح را پشت سرگزارده بود از سوراخهای خود، از جنگلها و اردوهای کار اجباری بیرون آمدند. فقط تعداد کمی از آنها به محل سکونت قدیمی خود برگشتند. در اوایل مانند مردمی که زجر کشیده‌اند مورد قبول و استقبال قرار گرفتند. در اینجا و آنجا از هر دو طرف اشکهای واقعی ریخته شد.

اما باید دانست که همدردی بیشتر از سایر عواطف بر پایه‌های لرزان قرار گرفته است. وقتی آنهایی که دنیا باید از دیدارشان سرخی شرم بر چهره بیاورد، بازگشتند، پس از شش سالی که در هر روزش آنها صدبار مردند و زنده شدند، همه در آستانه خانه‌های خود به هلاکت رسیدند، و کسانی که اینها را کشتند دیگر آلمانی نبودند. در بین راه، راهزنانی در کمین این قوم نشسته بودند که خود را نظامی می‌نامیدند و همینها طبق نسخه مجرب و آزموده‌ای با شلیک تیر خلاص کار آنها را تمام می‌کردند. هر وقت در دهات یا شهرهای کوچک‌تر و بزرگ‌تر برای خواب سر بر زمین می‌گذاشتند. هرگز مطمئن نبودند که فردائی را هم خواهند دید. خوب، ترک یار و دیار برای خود راه‌حلی به شمار می‌رفت. ولی این جنایتها کسانی را که چنین نقشه‌ای در سر داشتند از سر آخرین تلاشها خلاص می‌کرد. بنابراین دیگر راه چاره‌ای در کار نبود، کک احدی هم از مرگ آنها نمی‌گرید، پس بسیاری راه فرار را پیش گرفتند و روزی رسید که آبل متوجه شد دارد در بیابانی زندگی می‌کند. به بعضی از آشنایان برمی‌خورد که به زندگی خود سر و صورتی داده بودند، ولی هیچ کس را نمی‌شناخت که زندگی را از نو شروع کرده باشد. در هیچ کجا برای تجدید و نوسازی کوششی نمی‌شد، نه، در این مملکت احدی به کار تازه دل نمی‌داد. همه در پی یک چیز بودند: فرار کردن. و فرار هم کردند. گاهی آبل به این فکر می‌افتاد که اگر در بین قومی زندگی می‌کرد که دل و دماغ از نو شروع

کردن، تجدید و تجدّد را داشت آسان تر می توانست همه چیز را فراموش کند. اما دور تا دور او را بیابانی برهوت گرفته بود، تا چشم کار می کرد جز گننده های خشکیده درخت چیزی دیده نمی شد. امکان ادامه زندگی وجود نداشت چون انسانی وجود نداشت. از همه اینها گذشته او هم خودش جوان قبراقی نبود، داشت به چهل سالگی می رسید و این برای مردی چهل ساله بسیار مشکل است که بار دیگر زندگی عاطفی خود را از سر بگیرد و ناچار از جستجو باشد. او چه چیز می توانست به زنی که امروز با وی آشنا می شد بدهد؟ در مقایسه با آنچه نسبت به آملیا در خود احساس کرده بود همه چیزهای دیگر پزمرده و محقر به نظر می آمد. او که آملیا چشمش را خیره کرده بود، همه چیزهای دیگر را کسالت آور و بی رنگ و بو می دید. حوصله اش از همه مردم سر می رفت، حوصله مردم هم از او سر می رفت. وضع از این قرار است: برای بعضی ما در حکم دریا هستیم و برای بعضی دیگر به منزله جوی باریکی که در حال خشکیدن است. درست است که صدجور عشق وجود داشت، ابل خودش می دانست، اما نه برای او.

آملیا:

«تنها لذتی که در آن سالها وجود داشت (هرچند که چیزی از این ماجرا نگذشته، مردم درست متوجه مطلب نیستند) کشتن یک آلمانی بود. فقط همین بود که آدم را خوشحال می کرد، دیگر هیچ. وظیفه دیگری کسی برای خود نمی شناخت. همه کارهای دیگر غیر عاقلانه و پیش پا افتاده به حساب می آمد. شاید روزی بیاید که برای عشق و عاشقی مناسب باشد، ایام گذشته که این طور نبود...»

آبل دیگر دهان خود را بر روی روپوش او فشار نمی داد. کلمات آملیا همان طور که قبلاً اردوگاه آن دو را از هم جدا می کرد، بین آنها فاصله می انداخت. هرچه بیشتر به آملیا حق می داد بیشتر به ناچیز بودن خود پی می برد. خجالت می کشید. برای اولین بار نبود که پی می برد تا چه اندازه با این روز و روزگار فاصله پیدا کرده است. قوم و قبیله هائی نابود می شدند، شهرها به خاک و خاکستر مبدل می گردیدند، میراث قرنها فقط در یک شب زیر و زبر می شد، و او، با چه وسیله و دست مایه ای با زندگی کلنجر می رفت؟ چه چیز در این کار محرک او بود؟

آسمان رنگ کف صابون به خود گرفته است. در نیش خیابانهای گسیا و تسیکا دروازه زندان نظامی هنوز سرپاست، از پاوایاک هم هنوز مقداری دیوار مانده، آن طرف تر، در خیابان زیلنا کلیسا سربرافراشته است. خوب، پس در این خیابان فقط یک کلیسا و بقایای زندان به جا مانده است. جانی راکه وقتی خانه او بر روی آن ساخته شده بود نمی شود پیدا کرد. مسلماً آن خانه در میان این زیاله دانی پهناور به صورت یک مشت خاک آوار در آمده است. در پشت شکافی به رنگ دارچین در دیوار پاوایاک درخت بی برگ و باری دیده می شود که لوحه سیاه رنگی را با یک صلیب سفید به آن



آویخته‌اند. دو جوان، با سر برهنه، در مقابل آن درخت ایستاده‌اند. یکی حرف می‌زند و دیگری سراپاگوش است و هر دو به کپه‌ی خاکی روی قبر در زیر درخت خیره شده‌اند. آبل و آملیا از کنار این دو نفر می‌گذرند. به خیابان شوسه‌ای که پیش از آن خیابان اسموزا بوده می‌رسند و برمی‌گردند. هنوز هر دو برآشفته و ملتته‌اند.

یک بار دیگر کلمه‌ی حرف مفت از دهان آملیا بیرون آمد و گفت همه چیز در این زندگی بی‌اهمیت و علی‌السویه است و خنده‌ای حاکی از بدجنسی سرداد و این خنده‌ای بود مخصوص زنی که فریب داده است، خنده‌ی زنی که از توفیقی که در دوز و کلک نصیبش شده به خود می‌بالد. آبل متوجه طنین خشنی که در صدای آملیا موج می‌زد شد و به یاد آورد که همیشه از آن نفرت داشته است. باز هم نگاهی دیگر به لبها و دهان او انداخت و به این نتیجه رسید که طرف دهانی بسیار شهوانی دارد. موج نفرت در او بالا گرفت، دست آملیا را با خشم تکان داد و بعد دست خود را برای زدن عقب برد. در همین لحظه به سرعت عقلش سر جای خود آمد و از کاری که می‌خواست انجام دهد ترسید و از این فکر که مبدا آملیا پس از این همه سالهای آکنده از شور و شوق غیربشری تنها این چهره را که از فرط عصبانیت کج و کوله شده در خاطر نگهدارد، وحشت کرد. خواست عذرخواهی کند ولی به لکنت افتاد. کلماتی از دهانش بیرون جست که خودش هم نفهمید و بعدها هم نتوانست آنها را به خاطر بیاورد. حس می‌کرد که گازانبری آتشین در مغزش دست به کار است. وقتی متوجه نگاههای وحشت‌زده آملیا شد، به خود آمد. آبل مدتی عواقب بروز ناگهانی خشم را در خود احساس کرد. خسته بود و از خودبیگانه آملیا و او را به دقت زیر نظر گرفت، پوست صورت آبل آویخته بود و دهانش می‌لرزید. او دیگر می‌توانست همچنان مشاهدات خود را دنبال کند، حتی اگر آبل فرسخها هم از او دور می‌بود. هر دو ایستادند. آملیا با صدائی آهسته و باتانی شروع کرد به صحبت:

«آبل، تو همیشه توی خودت بودی، در خودت زندگی می‌کردی. من این طور نبودم. من همان زنی نیستم که تو او را گذاشتی و رفتی. من حالا زن دیگری هستم. چه طور می‌شد این نکته را از تو پنهان کرد؟ نگاهی به دور و بر خودت بینداز و فکر کن که اینجا چه حوادثی اتفاق افتاده... عشق... مدت زیادی خون در زیر پوست من مثل مورچه وول می‌زد، شبهایی می‌شد که بدن من مانند خاک در فصل بهار ورم می‌کرد، درست مثل رودخانه هنگام سیل بالا می‌آمد، انگار شکنجه‌ام کرده باشند، تنم درد می‌گرفت. یکی از اسرار آدمیزاد این است که بیشتر از آنچه در قوه دارد، می‌خواهد و مطالبه می‌کند. عشق... وقتی موضوع دارد که فقط یک نفر در آب زلال ما شنا می‌کند. اما بعدها پاک نگاه داشتن این آب زلال می‌مشکل تر می‌شود، ولی خوب قلب به انجام دادن وظایف مشکل راغب است...»

آملیا با گرمی و احساس حرف می‌زد. دستش را روی شانه آبل گذاشت. ناگهان آبل متوجه شد که صورت آملیا ضعیف و ناتوان شده. پوست صورتش چنان نازک و شفاف است که گویی از بستر بیماری بلند شده است، لبها به داخل برگشته و چشمهای نفوذناپذیر او خسته و کسل به نظر می‌آید.

«آبل، من زنده ماندم، چون گاریچی‌های مأمور نظافت شهر من را در زیر خاکروبه‌ها قایم کردند و فرار دادند. هیچ راه نجات دیگری در کار نبود. نیم ساعت تمام با من ور رفتند و کوشش کردند تا من را به حال بیاورند، تقریباً خفه شده بودم‌ها. کمی قبل از اینکه بی‌هوش بشوم یک دفعه به فکرم رسید که دارم روی کپه زباله‌های کنار رودخانه تمام می‌کنم. نگذاشتند آنجا بمانم، توی آشغالها هم نمردم. اما بعد از این دیگر همه چیز برایم از معنی و اهمیت افتاد. همه چیزهایی که تا کمی قبل هنوز برایم معتبر بود و ارج و قرب داشت به حماقت تبدیل شد، به خیریت. همه چیز شد شوخی، حرف مفت. هر روز که می‌آمد از سر نو می‌مردیم، از سر نو زنده می‌شدیم، فریاد و فغانمان از دست این خاک‌اره توی مغزهامان بلند بود. ابدأ قادر به درک دنیای همین دیروز و پریروز نبودیم. از دنیای دیروزی نفرت داشتیم و عقمان می‌گرفت هر چه را بد بود خوب حساب می‌کردیم، هر چه را که از روبرو شدن با آن چندشمان می‌گرفت مجاز می‌دانستیم. از طرف دیگر من هیچ وظیفه و تکلیفی برای خود معین نکردم، خودم را نمی‌خواستم به دردسر بیندازم. اگر مدتی قبل از آن باز هم از من می‌پرسیدند: (می‌خواهی کسی بشوی مثل ماریسیاورنر؟) نه، نمی‌خواستم مثل او بشوم. ولی بعد شدم، بدون اینکه حتی خودم متوجه باشم. بله دیگر ته آب زلال بالا آمده بود...»

آملیا ساکت شد. بعد از مدتی:

«عجیب این است که دل آدم باتوجه به فاجعه مصیبتی این چنین، این قیامت که به پا شده باز هم همه این مراحل و درجات را حفظ می‌کند... حالا اگر از من می‌پرسیدند که آیا من از آن ترک لذتید، پرهیزها و دست از پاخطا نکردنها پشیمانم، از آن دوره که تن و جسم من به ملاحظه حفظ حرف مفتی به نام آب زلال مثل سگی که زنجیرش کرده باشند زوزه می‌کشید پشیمانم یا نه، جواب من این بود: نه، پشیمان نیستم. چون کیست که بتواند بگوید در این قیامت و بلبشویی که با آن دست به گریبانیم در این دنیائی که همه چیز آن زیر و زبر شده، چه چیز حرف مفت به حساب می‌آید و چه چیز حرف مفت نیست؟»

گرفتند روی بقایای یک بخاری دیواری نشستند، اول آبل، و بعد از کمی دست دست کردن آملیا. باز موجی از امید آبل را فراگرفت و به این ترتیب تلاش کرد تا آنچه را قبلاً گفته بود از اثر بیندازد و باطل کند. مدت درازی با شور و هیجان صحبت کرد، اول درباره آملیا و بعد درباره خودش:

«همه‌اش به خودم وعده می‌دادم که خواهی آمد. هر وقت از خانه پا بیرون می‌گذاشتم خبر می‌دادم که کجا می‌روم، چون در آرزوی دیدن تو می‌سوختم. اما نیامدی. کاغذ نوشتم، جواب ندادی»

بعد به من گفتند که تو راضی و خوشبختی، بلافاصله قبول کردم. هیچ وقت کسی در قبول کردن خبری که ممکن است او را عذاب بدهد تردید نمی‌کند. لابد کاغذ نمی‌نویسی، نمی‌آیی، به این علت که هر چه را برای زندگی لازم است در اختیار داری. خوشبختها و بدبختها باهم این فرق را دارند که این گروه دوّم یعنی بدبختها هیچ جا ملجاء و پناهی ندارند. ممکن بود بیایم پیش تو، ولی خوب این کار چه فایده‌ای داشت؟ با خود می‌گفتم: (خوشبخت است، بگذار راحت باشد)، و من با وجود اینکه هر روز و هرساعت برایم حکم جهنم را داشت گذاشتم تو راحت باشی!... می‌دیدم که دارم نابود می‌شوم، از بین می‌روم، ولی راه چاره‌ای نمی‌دیدم. برادرم از کازابلانکا نوشت بسوم پیش او. از پیشنهادش خوشحال بودم. حالا هم اینجا هستم که تشریفات کار را رو به راه کنم. آدمم جلوی خانه‌ات ایستادم ولی جرأت نکردم وارد بشوم. اولین فکری که به خاطرم رسید این بود: (چه طور از اینجا بروم، در غربت می‌خشکم، می‌پوسم). آدمم اینجا، من، موجودی در هم شکسته و فنا شده، با صورتی از سنگ که قادر به خندیدن نیست، بالبی خشکیده، با قلبی منجمد و با وجود این همه از همان وقت که تو را دیدم احساس می‌کنم که در وجودم چه می‌گذرد. بدون تو، چه اینجا و چه هر جای دیگر، زندگی برایم معنی ندارد. اگر تنهایم بگذاری درست مثل این است که من را توی گور گذاشته باشی...»

در نگاههای آبل که به آملیا دوخته بود چیزی از تضرع و التماس نبود، در آن نگاهها هر چه بود اعتراف بود، اقرار محض بود. در چهره‌اش غم و رنج سالهای دراز دیده می‌شد.

آملیا گفت: «آبل، از سر گرفتن قضایا در زندگی اغلب به نتیجه نمی‌رسد. کار خطرناکی است.» و وقتی که دید آبل باز هم دست بردار نیست، گفت:

«آبل، عزیز من، آخر من چه چیز به تو می‌توانم بدهم؟ این تن را که زمینی تصرف شده است...»

حرفش را تمام نکرد، سر را پائین انداخت و به این ترتیب مدتی گذشت. وقتی آملیا دوباره سر برداشت، آبل متوجه صورت او که از فرط ناراحتی در هم شده بود گردید. لب بالای او به نحو مضحکی می‌پرید:

«او رفته زیارت اهل قبور، به خودم گفتم نکند تو هم همین کار را بکنی. به همین دلیل آدمم اینجا... از ما دیگر گذشته، آبل. چندین بار با خودم فکرش را کرده‌ام: (تو برمی‌گردی، یک دفعه هم همدیگر را می‌بینیم، و تو مطلب را فراموش می‌کنی، مثل هزار نفر دیگر). اما آدمیزاد کاری را در یک لحظه شروع می‌کند، و بعد موضوع کش پیدا می‌کند، یک عمر کش پیدا می‌کند، و آدم دیگر خلاصی ندارد...»

بعد این عبارت به کلی از زبانش در رفت:

«اصلاً و ابداً او مطرح نیست. اما بچه، بچه چه می‌شود؟ من یک بچه شش ماهه دارم. این دیگر خیلی چیزها را عوض می‌کند...»

حرفش را برید. آبل هم چیزی نمی‌گفت. دیگر التماس نمی‌کرد. سکوت کرده بود، همان‌طور که وقتی رشته دوستی بین دو نفر بریده می‌شود، و روشن است که حکم قطعی صادر شده، مردم سکوت می‌کنند.

آبل متوجه شد که او را تا ابد از دست داده است. این پایان کار بود. دوروبر خود سکوت مرگ را حس می‌کرد. امیدی درکار نبود، از هیچ کجا نوری نمی‌تابید. او درست مثل کسی که پس از مدتی گرسنگی کشیدن خواب می‌بیند، حالا خواب آملیا را دیده بود. این بدن دیگر به او تعلق نداشت. اگر شرم مانعش نمی‌شد، ممکن بود این بدن را مانند صدقه‌ای بخواهد و گدائی کند، ولی در این صورت هم آنچه به او داده می‌شد جز صدقه‌ای نبود که به گدائی می‌دهند. این تن که پس از او به بسیاری تعلق گرفته بود و از این به بعد هم به بسیاری دیگر تعلق می‌گرفت به وی که هیچ کس در دنیا چون او نخواهد آن نبود تعلق نداشت. وضع چنین بود، یا بدین جهت که آملیا او را دوست داشت ولی فاقد توانائی بود و یا به این علت که از قبول چنین عشقی اعراض می‌کرد. این بدن جز نوعی تلخکامی و احساسی از فلاکت و زوال و پوسیدگی نمی‌توانست چیز دیگری به او بدهد. زیرا هرگاه عشق که روزی دل‌افروز و جان‌پرور بوده، دیگر نتواند چنین باشد، جز سقوط و زوال چیزی از آن باقی نمی‌ماند درست به همین دلیل که آب زلال جاری زندگی آملیا با او، بستگی و پیوند داشت، حالا دیگر آملیا نمی‌توانست مال او باشد، هرچند که می‌شد به همه کسان دیگر تعلق بگیرد.

آبل صورت را در دستها پنهان کرد. می‌دانست که به زودی آخرین شادی زندگی از او جدا خواهد شد. باز نوبت به شبها و روزهایی خواهد رسید پر از شکافها و درزها، و از این شکافها و درزهاست که دوباره یأس و ناامیدی به داخل نفوذ خواهد کرد، باز این احساس خفه‌کننده دردها با آن خوب آشناست به سراغش خواهد آمد. دید که کفه ترازوی سر نوشت به وضوح تمام رو به پائین دارد و دردی می‌خواهد جگرش را پاره کند. آملیا به روی او خم شد و آبل متوجه اشک در چشمهای او گردید و احساس کرد که این اشک آمیخته با اشکهای خودش چهره‌اش را دارد می‌سوزاند. بعد آملیا رفت. آبل او را صدا نزد، به دنبالش خیره شده بود، سنگ شده و خشکیده، فقط گاه گاه ناله خفه‌ای از سینه پردردش بیرون می‌زد. آملیا حتی یک بار هم پشت سر را نگاه نکرد. آبل چندان به دنبال او چشم دوخت تا اینکه آملیا از میدان دید خارج شد. همان‌طور برجای نشسته ماند. تازه هنگامی که سر ما بر اعضایش نفوذ کرد از جابرخاست و لنگ‌لنگان دور شد.

اول نوامبر بود. برای اولین بار، پس از جنگ، ورشو مراسم آرمزش درگذشتگان را به جای می‌آورد. شهر پر از قبر بود و در واقع خود به یک قبر بزرگ تبدیل شده بود. در هر چند قدم بر روی

اسفالت خیابانها دسته گلی دیده می‌شد، و در بین آنها پرچمهای عزای کوچک در اهتزاز بود. شمعها می‌سوختند. پسرهای کوچک و دخترهای کوچک در کنار قبرها نگاهیانی می‌کردند. درست مثل سربازها ساکت و بی‌حرکت برپا ایستاده بودند. برو بچه‌های دیگری هم که این طرف آن طرف پرسه می‌زدند روبروی آنها می‌ایستادند و آن قدر زل می‌زدند تا آنها را به خنده بیندازند. خیابانها تقریباً خالی بود. در خیابان دلوگا پیش آهنگها سرگرم تزیین قبری بودند. اینها اصلاً غمزده و متأثر نبودند و هیچ قلب تپنده خویشاوندی را که روزی زنده بوده است به خاطر نمی‌آوردند. از نظر این پیش‌آهنگها همه چیز به تاریخ تبدیل شده بود. قدری آن طرف‌تر، در خم دیواری، شمع می‌سوخت. در پیاده‌رو چند گل‌دان گل دیده می‌شد و در کنار آن زنی زانو زده بود و دعا می‌خواند، بی‌حرکت، عیناً مثل یک چهارپایه. با چشمهایی خشنود و از هم گشوده به چهره‌های نامرئی اموات خود خیره شده بود. آبل در کنار او از حرکت باز ایستاد و غرق در عالم خیال وجودش با آن زن فرتوت بیگانه که مانند مادری به او نزدیک بود یکی شد و آن وقت با شهر، خانه و زندگی و بقایای آرزوهایش وداع کرد، قبل از سفر بزرگی که در پیش داشت و در آن با خود جز تنی رنج کشیده و عذاب دیده هیچ چیز به همراه نمی‌برد آن را وداع گفت.

خواننده گرامی، مشترک عزیز

گرانی مخارج سنگین لیتوگرافی و چاپ و صحافی، مجله را در معرض تعطیلی قرار داده است.

مخارج سنگین مجله فقط از محل تکفروشی و حق اشتراک مشترکان تأمین می‌شود.

کلیک انتظار دارد در صورتی که آن را می‌پسندید و ماندگاری آن را برای فرهنگ و زبان فارسی مفید می‌دانید ما را یاری دهید.

همانطور که بارها نوشته‌ایم، در صورت ازدیاد تعداد مشترکان، مجله دوام می‌یابد و به راه فرهنگی خود ادامه می‌دهد.

کلیک مرهون محبت کسانی است که تاکنون بی درخواست ما مشترکانی معرفی کرده‌اند.